

پرده اول: برادرم! مرا دریاب!

(واگویه‌های سردار علقمه که بالهایش بر زمین افتاد)

□ برادرم! حسین! ای مولای من! مرا اذن فرما. آهنگ میدان کرده‌ام. دیگر تاب شنیدن صوت اندوهگین فرزندان حرم را ندارم.

برادرم! ای پسر فاطمه! مرا اجازه فرما تا به سوی علقمه رهسپار شوم. نگاه کن، کودکان فریاد "العطش" غریبانه‌شان بر آسمان بلند است. نگاه کن! دل فرشتگان کهکشان از خشکی لبان دخترکان حرم، آتش گرفته است. این دل عباس است که می‌جوشد. این غیرت حیدر است که در سینه‌اش می‌خروشد. برادرم! مگذار این عقده بر دلم برجای ماند. مگذار شرمنده روی زینب گردم. مگذار ناله‌های اهل حرم، بیش از این آتشم زند. بگذار راهی شوم. نگاه کن، این توشه من است. اشکی روان از گونه‌هایم و تیغی بزرگ چون ذوالفقار پدر و سینه‌ای توفان زده از یاد مادر.

نگاه کن. شریعه را بسته‌اند. آب از جریان افتاده است. نه! این قلب عباس است که از تپش ایستاده است. برادرم. بگذار شرمنده روی اهل حرم نگردم.

دیگر طاقتم به سر آمده است. اذنم ده. به فرمان توام ای مولای من! اگر دیگران به تو مولا می‌گویند؛ تو هم مولای منی هم برادرم. و اگر چنین است پس بگذار حق برادریمان را اداکنم. برادرم! دیروز آن دنیا زده دین صفت، امان‌نامه برای خاندان بنی کلاب آورده بود. آن هنگام که امان‌نامه او دیدم، قلبم آتش گرفت. قلبی که جز شراره عشق تو در آن زیانه نمی‌کشد.

برادر جان! حسین! ای مولای من! بگذار روانه شریعه شوم. می‌خواهم آب بیاورم.

□ ای آب تو اینجا چه آرام نشسته‌ای، ای آب تا ابد از روی آسمان شرمنده‌ای.

ای آب چگونه از کنار خیام آل‌الله می‌گذری و قلب خسته آنان را می‌دری.

ای آب تا ابد گریه کن، حسین تشنه است و فرزندانی که در اضطراب و واهمه‌اند و تنها امیدشان حسین است و عباس که آمده است تا آب بیاورد.

ای آب، چه گوارا بر دستان من می‌غلٹی. چه هوسناک بر کف دستانم بر من می‌خندی.

نه! مباد که از تو بتوشم و حسین و فرزندان

دو پرده اشعورا

حسن طاهری

نواى العطش گویند.

بریده باد دستانم اگر از تو بنوشم و حسین تشنه باشد.

خدایا! تو شاهد باش. این آب ارزانی فاطمه است. پس چه سان از فرزندان او دریغ می‌کنند. مهریه‌ای را که در آفرینش زمین به نام فاطمه رقم خورده است.

خدایا تو شاهد باش. عباس از این آب ننوشید.

ای مشکِ خالی از آب. چه زیبا نجوایی دارد. صدای پر شدن تو. سریع‌تر خیام در انتظار تواند و چشم به راه من.

ای اسب تیزتر برو. چون ابر در آسمان، نگاه حسین به علقمه است. نمی‌دانم در دل او چه می‌گذرد؟

خدایا! این لشکر چرا با ما آن می‌کنند که با کفار حربی می‌کنند.

خدایا! چون باران بر من سنگ فرود می‌آید، تیر به سویم.

اگر نبود مشکی که بر دوشم نهاده‌اند و سقاییت برترین بندگان آفرینش که بر عهده‌ام گذارده‌اند، می‌نگریستند که عباس در برابر تان ایستاده است. منم! عباس!

فرزند همان مردی که در فراز فرود شمشیرش دل کوه آب می‌گشت. منم از تبار سلسله جبال غیرت و مردی. منم فرزند حیدر کرار! به آفریدگار سوگند! دست از حسین برنمی‌دارم. بیایید تا تیغ ذوالفقارم ارزانی تان باشد. بیایید تا نعره حیدری‌ام صاعقه‌وار بر پیکرتان فرود آید.

و این دستم ارزانی حسین! و آن دستم ارزانی زینب! و چشمم ارزانی مادر! و این جسمم فدای زردانه پیامبر! اما مشک را نزنید! بگذارید قطره‌ای به کام تشنه حسین برسد.

خدایا! ببین با فرزند مرتضی چه می‌کنند. ببین دستی در بدن ندارم.

ببین با صورت بر زمین می‌آیم. برادر! مرا دریاب! حسینم!

عباس را کشتند. برادر! بیا! خدایا این قوم دل رقیه را شکستند. دل دخترکان حرم را و فرزندان پیام‌آور عشق را. خدایا! اینان دل زینب را آزرده‌اند. حسین چشم به راه من است. حسین جان! بیا! مرا کشتند.

پرده دوم: ساریان! اندکی تأمل

«قطره‌هایی از دریای اندوه زینب علیها السلام»

□ ای ساریان! محمل را میند. اندکی آهسته‌تر،

آرام‌تر. کاروان را بگو که قدری تأمل، می‌خواهم یک بار دیگر حسینم را ببینم.

ای ساریان! حسینم بی سر و جان در میان توده‌های نیزه و شمشیر افتاده است، شتاب مکن.

آیا کسی هست زینب را یاری کند؟
آیا کسی هست سنگینی کوه اندوه زینب را با خود تقسیم نماید؟

حسینم! برخیز. بنگر زینب را. نگاه کن خواهرت را. ببین موهای پیریشان سفید او را. این همان زینبی است که از مدینه با تو همراه شد، آیا او را نمی‌شناسی؟

حسین جان! ببین! حرمت را آتش زده‌اند. چادر از سر و روی زنان بنی‌هاشم کشیده‌اند. می‌خواهند حرمت را به اسارت ببرند. آیا نمی‌شوی؟ این صدای زنگوله‌های اشتران بنی‌هاشم نیست! صدای زنجیرهای در گردن ماست، صدای غل‌های افکنده در پاهایمان.

کجایی مادر! زهرا! کجایی تا ببینی زینب را، که تنها و غریب میان گرگ‌های وحشی کوفه و شام مانده است.

مادر! زهرا! ای کاش همان روز که تو رفتی مرا نیز می‌پردی.

مادر! می‌خواهم گلوی حسینم را ببوسم. سر بر تن ندارد، می‌خواهم بدنش را ببوسم، پیکرش پاره پاره است.

مادر ای مادر! ای زهرای علی! کجایی تا داغ‌های نهفته در دل زینب را بنگری؟! کجایی تا ناله‌های سوزناک تنهاترین شیرزن کربلا را بشنوی؟!

کجایی تا بنگری فرزندان امیه و حرب چگونه بر سینه فرزندان تو تاختند و سینه نازنین حسینت را با خاک یکی کردند؟!

کجایی تا بنگری آن چهره آسمانی را که ملائکه مقرب عرش، هر صبح و شام به زیارت او بر زمین نازل می‌گشتند، چگونه در خون غلتیده است؟!

کجایی تا بنگری کودکان تشنه لب بنی‌هاشم را که با تازیانه سیراب کردند؟!

مادر! کجایی! کجایی تا ببینی چگونه گوشواره‌های دختران را به غارت بردند؟! صدای فریاد دخترکان گوش پاره، قلبم را به آتش می‌کشد. اما چه کنم؟ تنهایم. مادر! فرزندانم را کشتند. برادرانم را تکه تکه کردند. خواهرانم را به اسارت می‌برند. چه کنم؟

مادر جان! اکبرم نیست، عباسم به سوی تو پر کشیده است. بال‌های زخمی‌اش هنوز در کنار

علقمه افتاده‌اند.

کجا بیایم برادرانم را؟ کجایی ای یاران باوفای حسین؟!

کجایی ای رهروان صدیق مادرم زهرا؟! کجایی حسین! اکبرم! عباسم؟!

آن‌گاه که بر زمین زیبای کربلا آهنگ ماندن کردیم، عباس و اکبر اشترم را بر زمین خواباندند. بازوان عباس یاریم کردند. امروز همه کاروان را از میان خاکسترهای حرم به یکجا جمع کردم. آنان را یک به یک سوار بر اشتران نمودم. اما! اما خودم، تنها شده‌ام. مادر جان! یاریم کن. می‌خواهم از کربلا بروم، اما دلم در میان گودی قتلگاه مانده است.

حسینم! حسینم در خون خفته است. مادر جان! دلم خسته است، قلبم دریایی توفانی از اندوه و حزن.

امشب دیگر یارای خواندن نماز شب ایستاده را ندارم. نشسته‌ام. نشسته‌ام در سجاده تو. با همان چادر نمازی که تو در نیمه‌های شب با آن نماز می‌گذاشتی. به یاد آن دورانی که در مدینه، در تنهایی‌های نیمه شب بابایم علی، شریک و هم‌نواي ناله‌های نیمه شبش می‌شدم، امشب نماز خواندم.

مادر جان! ما را به اسارت می‌برند. ما را می‌برند و در انتظار تازیانه‌های طعن و نیش خفاشان کوفه و شامیم.

ما را به اسارت می‌برند، اما نه! اسیر آنانند، آنان که سالهاست در بند و غل کیسه‌های زر و تزیینات. اسیر آنانند که در تعفن کاخ سبز شام فرو غلتیده‌اند.

مادر جان! خسته‌ام، اما خون در رگم می‌دود. تپش قلبم، رجز عشق می‌خواند.

از حنجره‌ام صدای توست که بیرون می‌آید. خطبه‌هایم خطبه‌های علی است که از گلویم فوران می‌کند.

این صدای سرخ توست که سکوت آسمان مدینه را می‌شکند.

این صدای رسای علی است که رعب بر دل و جان ساکنان عاقبت می‌افکند.

مادر! ما را می‌برند، اما گویا تاریخ را به همراهان می‌کشند.

ما را می‌برند، اما گوش‌ها و قلب‌های تشنه، در آرزوی سیراب شدن از حنجره ماست.

ما را می‌برند، و ابرهای دیدگان ما، باران عشق را بر کویر مرده تاریخ می‌باراند.

مادر! گل یاد حسین را در همه زمین‌ها خواهیم کاشت.

با زیبایی حسین، همه تاریخ را زیبا می‌کنم.